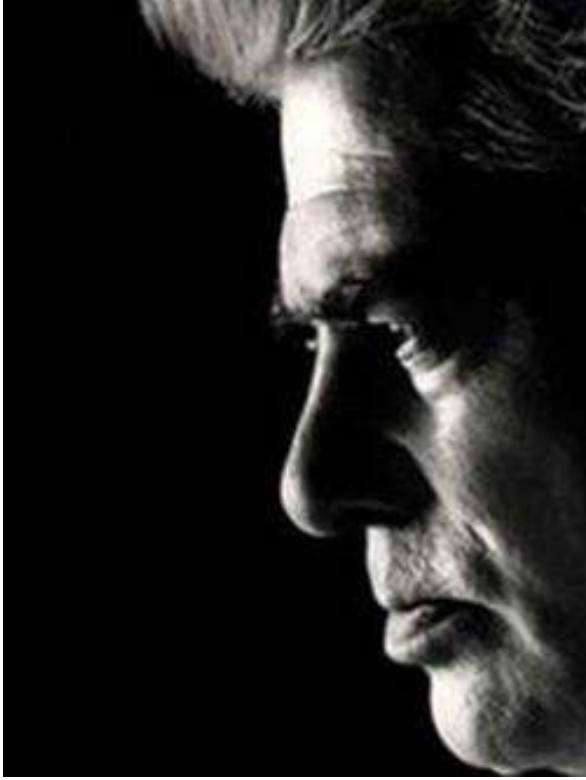


كاشفان فروتن شوكران



احمد شاملو

www.rojhalat.de

از مرگ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده ام
 اگر چه دستانش از ابتدال، شکننده تر بود
 هراس من – باری – همه از مردن در سرزمینی است
 که مزد گورکن
 از آزادی آدمی
 افزون باشد

جستن
 یافتن
 و آنگاه
 به اختیار برگزیدن
 و از خویشتن خویش
 با روئی پی افکندن...
 اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش تر باشد
 حاشا حاشا که هرگز از مرگ نه‌راسیده باشم

برای وارطان ساختنیان

مرگ وارطان

وارطان! بهار خنده زد و ارغوان شکفت
 در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر،
 دست از گمان بدار!
 با مرگ نحس پنجه میفکن
 بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار
 وارطان سخن نگفت،
 سرافراز
 دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت

وارطان! سخن بگو!
 مرغ سکوت، جوجه ی مرگی فجیع را
 در آشیان به بیضه نشسته ست
 وارطان سخن نگفت،
 چو خورشید
 از تیرگی بر آمد و در خون نشست و رفت

وارطان سخن نگفت
 وارطان ستاره بود:
 یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت

وارطان سخن نگفت
 وارطان بنفشه بود
 گل داد و
 مزده داد زمستان شکست و
 رفت...

برای خسرو گل سرخی

شکاف

زاده شدن
 بر نیزه ی تاریک
 همچون میلاد گشاده ی زخمی،
 صفر یگانه ی فرصت را
 سراسر
 در سلسه پیمودن
 بر شعله ی خویش
 سوختن
 تا جرقه ی واپسین،
 بر شعله خرمی
 که در خاک راهش
 یافته اند
 بردگان
 این چنین
 این چنین سرخ و لوند
 بر خار بوته ی خون
 شکفتن
 وینچنین گردن فراز
 بر تازیانه زار تحقیر
 گذشتن
 و راه را تا غایت نفرت
 بریدن
 آه، از که سخن می گویم؟
 ما بی چرا زندگانیم
 آنان به چرا مرگ خود آگاهانند

در شهادت آبائی معلم ترکمن از زخم قلب آبائی

دختران دشت!
 دختران انتظار!
 دختران امید تنگ
 در دشت بی کران
 و آرزوهای بیکران
 در خلق های تنگ
 دختران آلاچیق نو
 در آلاچیق هائی که صد سال!
 از زره جامه تان اگر بشکوفید
 باد دیوانه
 پال بلند اسب تمنا را
 آشفته کرد خواهد...
 دختران رود گل آلود!
 دختران هزار ستون شعله، به طاق بلند دود!
 دختران عشق های دور
 روز سکوت و کار
 شب های خستگی!
 دختران روز
 بی خستگی دویدن،
 شب
 سرشکستگی!
 در باغ راز و، خلوت مرد کدام عشق
 در رقص راهبانه شکرانه ی کدام
 آتش زدای کام
 بازوان فواره ئی تان را
 خواهید برفراشت؟
 افسوس!
 موها، نگاه ها
 به عبث
 عطر لغات شاعر را

تار یک می کنند
 دختران رفت و آمد
 در دشت مه زده!
 دختران شرم
 شبنم
 افتادگی
 رمه!
 از زخم قلب آبائی
 در سینه کدام شما خون چکیده است؟
 پستان تان، کدام شما
 گل داده در بهار بلوغش؟
 لب های تان، کدام شما
 لب های تان، کدام،
 بگوئید!
 در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه ئی؟
 شب های تار نم باران که نیست کار
 اکنون کدام یک ز شما
 بیدار می مانید
 در بستر خشونت نومیدی
 در بستر فشرده دلالتگی
 در بستر تفکر پر درد رازتان
 تا یاد آن که خشم و جسارت بود
 بدرخشاند
 تا دیرگاه، شعله آتش را
 در چشم بازتان؟
 بین شما کدام
 بگوئید!
 بین شما کدام
 صیقل می دهید
 سلاح آبائی را
 برای
 روز
 انتقام؟

اعدام گروه اول سازمان نظامی

عشق عمومی

اشک رازی ست
لبخند رازی ست
عشق رازی ست
اشک آن شب لبخند عشقم بود

قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی...
من درد مشترکم
مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن می گوید
عرف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می گویم
نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده،
من ریشه های ترا دریافته ام
با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام
و دست هایت با دستان من آشناست
در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطر زندگان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده ام
 زیبا ترین سرودها را
 زیرا که مردگان این سال
 عاشق ترین زندگان بودند

دستت را به من بده
 دست های تو با من آشناست
 ای دیر یافته ! با تو سخن می گویم
 بسان ابر که با توفان
 بسان علف که با صحرا
 بسان باران که با دریا
 بسان پرند که با بهار
 بسان درخت که با جنگل سخن می گوید
 زیرا که من
 ریشه های ترا دریافته ام
 زیرا که صدای من
 با صدای تو آشناست

برای سرهنگ سیامک

ساعت اعدام

در قفل در کلیدی چرخید
 لرزید بر لبانش لبخندی
 چون رقص آب بر سقف
 از انعکاس تابش خورشید
 در قفل در کلیدی چرخید

بیرون

رنگ خوش سپیده دمان
 مانده ی یکی نوت گمگشته
 می گشت پرسه پرسه زنان روی
 سوراخ های نی
 دنبال خانه اش...

در قفل در کلیدی چرخید
 رقصید بر لبانش لبخندی
 چون رقص آب بر سقف
 از انعکاس تابش خورشید
 در قفل در
 کلیدی چرخید

کیفر

در این جا چار زندان است
 به هر زندان دو چندان نقب
 در هر نقب چندین حجره
 در هر حجره
 چندین مرد در زنجیر...
 از این زنجیریان یک تن
 زنش را در تب تاریک بهتانی به ضرب
 دشنه ئی کشته است
 از این مردان، یکی، در ظهر تابستان سوزان
 نان فرزندان خود را
 بر سر برزن
 به خون نان فروش سخت دندان گرد آغشته است
 از اینان، چند کس، در خلوت یک روز باران ریز
 بر راه رباخواری نشسته اند
 کسانی، در سکوت کوچه
 از دیوار کوتاهی به روی بام جسته اند
 کسانی، نیم شب در گورهای تازه
 دندان طلای مردگان را می شکسته اند
 من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی نکشته ام
 من اما راه بر مرد رباخواری نبسته ام
 من اما نیمه های شب ز بامی بر سر بامی نجسته ام

در این جا چار زندان است
 به هر زندان دو چندان نقب و در هر نقب چندین حجره
 در هر حجره چندین مرد در زنجیر
 در این زنجیریان هستند مردانی که مردار زنان را دوست می دارند
 در این زنجیریان هستند مردانی که در رویای شان
 هر شب زنی در وحشت مرگ از جگر بر می کشد فریاد
 من اما در زنان چیزی نمی یابم
 گر آن همزاد را روزی نیابم ناگهان، خاموش

من اما در دل کهسار رویاهای خود
 جز انعکاس سرد آهنگ صبور این علف های بیابانی
 که می رویند و می پوسند و می خشکند و می ریزند
 با چیزی ندارم گوش
 مرا گر خود نبود این بند
 شاید بامدادی همچو یادی دور و لغزان
 می گذشتم از تراز خاک سرد پست...
 جرم این است!
 جرم این است!

در شهادت مهدی رضائی

سرود ابراهیم در آتش

در آوار خونین گرگ و میش
دیگرگونه مردی آنک،
که خاک را سبز می خواست
و عشق را شایسته ی زیباترین زنان
که اینش
به نظر
هدیتی نه چنان کم بها بود
که خاک و سنگ را بشاید
چه مردی !
چه مردی!
که می گفت
قلب را شایسته تر آن
که به هفت شمشیر عشق
در خون نشیند
و گلو را بایسته تر آن
که زیباترین نام ها
بگوید
و شیر آهنکوه مردی از این گونه عاشق
میدان خونین سرنوشت
با پاشنه آشیل
در نوشت
روئینه تنی
که راز مرگش
اندوه عشق و
غم تنهائی بود

آه، اسفندیار مغموم!

تو را آن به که چشم فرو پوشیده باشی
 آیا نه
 یکی نه
 بسنده بود
 که سرنوشت مرا بسازد؟
 من
 تنها فریاد زدم نه!
 من از
 فرو رفتن
 تن زدم
 صدائی بودم من
 شکلی میان اشکال
 و معنائی یافتم
 من بودم
 و شدم
 نه زان گونه که غنچه ئی
 گلی
 یا ریشه ئی
 که جوانه ئی
 یا یکی دانه
 که جنگلی
 راست بدان گونه
 که عامی مردی
 شهیدی؛
 تا آسمان بر او نماز برد

من بینوا بندگی سر به راه
 نبودم

و راه بهشت مینوی من
 بزر و طوع و خاکساری نبود
 مرا دیگر گونه خدائی می بایست
 شایسته ی آفرینه ئی
 که نواله ی ناگزیر را

گردن
 کج نمی کند
 و خدائی
 دیگرگونه
 آفریدم

دریغا شیر آهنکوه مردا
 که تو بودی،
 و کوهوار
 پیش از آن که به خاک افتی
 نستوه و استوار
 مرده بودی
 امانه خدا و نه شیطان
 سرنوشت تو را
 بتی رقم زد
 که دیگران
 می پرستیدند
 بتی که
 دیگرانش
 می پرستیدند

اعدام مرتضی کیوان

از عموهایت

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
 به خاطر سایه ی بام کوچکش
 به خاطر ترانه ئی
 کوچک تر از دست های تو
 نه به خاطر جنگل ها نه به خاطر دریا
 به خاطر یک برگ
 به خاطر یک قطره
 روشن تر از چشم های تو
 نه به خاطر دیوارها - به خاطر یک چپر
 نه به خاطر همه انسان ها - به خاطر نوزاد دشمنش شاید
 نه به خاطر دنیا - به خاطر خانه تو
 به خاطر یقین کوچکت
 که انسان دنیائی است
 به خاطر آرزوی یک لحظه ی من که پیش تو باشم
 به خاطر دست های کوچکت در دست های بزرگ من
 و لب های بزرگ من
 بر گونه های بی گناه تو
 به خاطر پرستوئی در باد، هنگامی که تو لهله می کنی
 به خاطر شنیمی بر برگ، هنگامی که تو خفته ای
 به خاطر یک لبخند
 هنگامی که مرا در کنار خود ببینی
 به خاطر یک سرود
 به خاطر یک قصه در سردترین شب ها تاریک ترین شب ها
 به خاطر عروسک های تو، نه به خاطر انسان های بزرگ
 به خاطر شاهراه های دور دست
 به خاطر ناودان، هنگامی که می بارد
 به خاطر کندوها و زنبورهای کوچک

به خاطر جار بلند ابر در آسمان بزرگ آرام
به خاطر تو
به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک به خاک افتادند،
به یاد آر
عموهایت را می گویم
از مرتضی سخن می گویم.

در شهادت احمد زبیرم

میلاذ آنکه عاشقانه بر خاک مرد

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گسترده
 آنکه نهال نازک دستانش
 از عشق
 خداست
 و پیش عصیانش
 بالای جهنم
 پست است
 آن که به یکی آری می میرد
 نه به زخم صد خنجر،
 و مرگش در نمی رسد
 مگر آن که از تب و هن
 دق کند
 قلعه ئی عظیم
 که طلسم دروازه اش
 کلام کوچک دوستی است

انکار عشق را
 چنین که به سرسختی پا سفت کرده ای
 دشنه ئی مگر
 به آستین اندر
 نهان کرده باشی
 که عاشق
 اعتراف را چنان به فریاد آمد
 که وجودش همه
 بانگی شد

نگاه کن
 چه فروتنانه بر درگاه نجابت

به خاک می شکند
 رخساره ئی که توفانش
 مسخ
 نیارست کرد
 چه فروتنانه بر آستانه تو به خاک می افتد
 آن که در کمرگاه دریا
 دست
 حلقه توانست کرد
 نگاه کن
 چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد
 آنکه مرگش
 میلاد پر هیاهوی هزار شهزاده بوده
 نگاه کن!

اعدام شدگان اسفند 1350

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب
 برای چه زیباست
 شب
 برای که زیباست ؟
 شب و
 رود بی انحنای ستارگان
 که سرد می گذرد
 و سوگواران دراز گیسو
 بر دو جانب رود
 یادآورد کدام خاطره را
 یا قصیده ی نفسیگر غوکان
 تعزیتی می کنند
 به هنگامی که هر سپیده
 به صدای همواز دوازده گلوله
 سوراخ
 می شود؟

اگر که بیهده زیباست شب
 برای که زیباست شب
 برای چه زیباست؟

در شهادت گروه حنیف نژاد

شبانه

در نیست
 راه نیست
 شب نیست
 ماه نیست
 نه روز و
 نه آفتاب،
 ما
 بیرون زمان
 ایستاده ایم
 با دشنه ی تلخی
 در گرده های مان
 هیچ کس
 با هیچ کس
 سخن نمی گوید
 که خاموشی
 به هزار زبان
 در سخن است
 در مردگان خویش
 نظر می بندیم
 با طرح خنده ئی،
 و نوبت خود را انتظار می کشیم
 بی هیچ
 خنده ئی!

در شهادت خسرو روزبه

خطابه تدفین

غافلان
 همسازند،
 تنها توفان
 کودکان ناهمگون می زاید
 همساز
 سایه سانانند،
 محتاط
 در مرزهای آفتاب
 در هیات زندگان
 مردگانند
 وینان دل به دریا افکنانند،
 به پای دارنده ی آتش ها
 زندگانی
 دوشادوش مرگ
 پیشاپیش مرگ
 هماره زنده از آن سپس که با مرگ
 و همواره بدان نام
 که زیسته بودند،
 که تباهی
 از درگاه بلند خاطرشان
 شرمسار و سرافکنده می گذرد
 کاشفان چشمه
 کاشفان فروتن شوکران
 جویندگان شادی
 در مجری آتشفشان ها
 شعبده بازان لبخند
 در شبکلاه درد

با جا پائی ژرف تر از شادی
در گذرگاه پرندگان
در برابر تندر می ایستند
خانه را روشن می کنند،
و می میرند.

اعدام گروه دوم سازمان نظامی

مرثیه

گفتند:

نمی خواهیم

نمی خواهیم که بمیریم

گفتند

دشمنید!

دشمنید!

خلقان را دشمنید

چه ساده

چه به سادگی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به سادگی

کشتند!

و مرگ ایشان

چندان موهن بود و ارزان بود

که تلاش از پی زیستن

به رنجبارتر گونه ئی

ابلهانه می نمود

سفری دشخوار و تلخ

از دهلیزهای خم اندر خم و پیچ اندر پیچ

از پی هیچ!

نخواستند

که بمیرند،

یا از آن پیش تر که مرده باشند

بار خفتی

بر دوش
 برده باشند،
 لاجرم گفتند
 که، نمی خواهیم
 نمی خواهیم
 که بمیریم
 و این خود
 ورد گونه ئی بود
 پنداری
 که اسپانی
 ناگاهان به تك
 از گردنه های گردناک صعب
 با جلگه فرود آمدند
 و بر کرده ی ایشان
 مردانی
 با تیغ ها
 برآهیخته
 و ایشان را
 تا در خود باز نگریستند
 جز باد
 هیچ
 به کف اندر نبود
 جز باد و به جز خون خویشتن،
 چرا که نمی خواستند
 نمی خواستند
 نمی خواستند
 که بمیرند.

انقلاب سفید!

با چشم ها

با چشم ها
 ز حیرت این صبح نا به جای
 خشکیده بر درِ بچه ی خورشید چارطاق
 بر تارک سپیده ی این روز پا به زای،
 دستان بسته ام را
 آزاد کردم از
 زنجیره های خواب
 فریاد برکشیدم:
 اینک
 چراغ معجزه
 مردم!
 تشخیص نیم شب را از فجر
 در چشم های کوردلی تان
 سوئی به جای اگر
 مانده ست آنقدر،
 تا
 از
 کیسه تان نرفته، تماشا کنید خوب
 در آسمان شب
 پرواز آفتاب را!
 با گوش های ناشنوائی تان
 این طرفه بشنوید:
 در نیم پرده ی شب
 آواز آفتاب را
 دیدیم!
 گفتند خلق نمی
 پرواز روشنش را، آری
 نمی به شادی از دل

فریاد بر کشیدند:
 با گوش جان شنیدیم
 آواز روشنش را
 باری
 من با دهان حیرت گفتم:
 ای یاوه
 یاوه
 یاوه،
 خلائق!
 مستید و منگ؟
 یا به تظاهر
 تزویر می کنید؟
 از شب هنوز مانده دو دانگی
 ور تائید و پاک و مسلمان،
 نماز را
 از چاوشان نیامده بانگی

هر گاو گند چاله دهانی
 آتشفشان روشن خشمی شد
 این گول بین، که روشنی آفتاب را از ما دلیل می طلبد
 توفان خنده ها...
 خورشید را گذاشته
 می خواهد
 با اتکا به ساعت شماطه دار خویش
 بیچاره خلق را متقاعد کند
 که شب
 از نیمه نیز بر نگذشته ست
 توفان خنده ها...

من
 درد در رگانم
 حسرت در استخوانم

چیزی نظیر آتش در جانم
 پیچید
 سرتاسر وجود مرا
 گوئی
 چیزی به هم فشرد
 تا قطره ئی به تفتگی خورشید
 جوشید از دو چشمم
 از تلخی تمامی دریاها
 در اشک ناتوانی خود ساغری زدم
 آنان به آفتاب شیفته بودند
 زیرا که آفتاب
 تنهاترین حقیقت شان بود،
 احساس و اقعیت شان بود
 با نور و گرمیش
 مفهوم بی ریای رفاقت بود
 با تابناکیش
 مفهوم بی فریب صداقت بود
 ای کاش می توانستند
 از آفتاب یاد بگیرند
 که بی دریغ باشند
 در دردها و شادی هاشان
 حتی
 با نان خشکشان
 و کاردهای شان را
 جز از برای قسمت کردن
 بیرون نیاورند

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی دریغ عدالت بود و
 آنان به عدل شیفته بودند و
 اکنون
 با آفتابگونه ئی

آنان را
این گونه
دل
فریفته بودند!

ای کاش می توانستم
خون رگان خود را
من
قطره
قطره
قطره
بگیریم
تا باورم کنند
ای کاش می توانستم
یک لحظه می توانستم ای کاش
بر شانه های خود بنشانم
این خلق بی شمار را
گرد حباب خاک بگردانم
تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست
و باورم کنند
ای کاش
می توانستم!

من مرگ را...

اینک موج سنگین گذر زمان است
 که در من می گذرد
 اینک موج سنگین گذر زمان است
 که چون جو بار آهن در من می گذارد
 اینک موج سنگین گذر زمان است
 که چون دریائی از پولاد و سنگ در من می گذرد

در گذرگاه نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کردم
 در گذرگاه باران سرودی دیگرگونه آغاز کردم
 در گذرگاه سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم
 نیلوفر و باران در تو بود
 خنجر و فریادی در من
 فواره و رویا در تو بود
 تالاب و سیاهی در من
 در گذرگاهت سرودی دیگرگونه آغاز کردم
 من برگ را سرودی کردم
 سرسبزتر ز همیشه
 من موج را سرودی کردم
 پر نبض تر ز انسان
 من عشق را سرودی کردم
 پر طبل تر ز مرگ
 سرسبز تر ز جنگل
 من برگ را سرودی کردم
 پر تپش تر از دل دریا
 من موج را سرودی کردم
 پر طبل تر از حیات
 من مرگ را
 سرودی کردم

عاشقانه

بیتوته کوتاهی ست جهان
 در فاصله گناه و دروخ
 خورشید
 همچون دشنامی بر می آید
 و روز
 شرمساری جبران ناپذیری ست
 آه
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم
 چیزی بگوی
 درختان
 جهل معصیبت بار نیاکانند
 و نسیم
 و سوسه ئی نابکار
 مهتاب پائیزی
 کفری ست که جهان را می آلاید
 چیزی بگوی
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم
 چیزی بگوی
 هر دریچه ی نغر
 به چشم انداز عقوبتی می گشاید
 عشق
 رطوبت چنندش انگیز پلشتی ست
 و آسمان
 سر پناهی
 تا به خاک بنشینی و
 بر سرنوشت خویش
 گریه ساز کنی
 آه
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی

هر چه باشد
 چشمه ها
 از تابوت می جوشند
 و سوگواران ژولیده آبروی جهانند
 عصمت به آینه مفروش
 که فاجران نیازمند ترانند
 خامش منشین
 خدا را
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم
 از عشق
 چیزی بگوی!

59/5/23